



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت
آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت می‌کرد
که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است
گفت این غیر فرشته‌ست و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد
گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال
خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵۱

نقشی که رنگ بست از این خاک بی‌وفاست
نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست

هر دل که با هوای تو امشب شود حریف
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست

بفزا شراب خامش و ما را خموش کن
کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست